گنج و گنج

مؤلف:
ابومصعب منذر بن سلیم محمود

مترجمان:
عبدالرحمن زمانپور
خرم رحمان‌دوست

سلسله داستان‌های پیشینیان (۲)

گنج و گنج

مؤلف:

ابومصعب منذربن سلیم محمود

مترجمان:

عبدالرحمن زمان‌پور
خُرّم رحمان‌دوست

سرشناسه	:	محمود منذر
عنوان قراردادی	:	کنذ و کنذ. فارسی
عنوان نام پدیدآور	:	گنج و گنج، مؤلف ابومصعب منذربن سلیم محمود. مترجم عبدالرحمن زمان‌پور، خرم رحمان‌دوست.
مشخصات نشر	:	سنندج؛ آراس ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	:	۳۸ ص
شابک	:	۱ـ۰۳ـ۶۸۴۰ـ۶۰۰ـ۹۷۸
فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	محمد(ص) پیامبر اسلام. داستان مذهبی قرن ۲۰
ردەبندی کنگره	:	۱۳۹۱ ۹۰۴۱ک۸۳ح/PJA ۴۸۹۴
ردەبندی دیویی	:	۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۹۴۵۳۹۸

شناسنامه کتاب

نام کتاب : گنج و گنج
مؤلف : ابومصعب منذربن سلیم محمود
مترجمان : عبدالرحمن زمان پور، خُرّم رحمان‌دوست
ناشر : آراس
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول تابستان ۱۳۹۲
قیمت : ۱۵۰۰ تومان
شابک :: ۱ـ۰۳ـ۶۸۴۰ـ۶۰۰ـ۹۷۸

مرکز پخش:
سنندج، پاساژ عزتی، انتشارات آراس
تلفن: ۲۲۲۸۳٤۱ـ۰۸۷۱

فهرست

عنوان صفحه

مقدمه‌ی مترجم

اَلحَمدُ لله وَالصَّلاة وَالسَلام عَلی رَسول الله وَ عَلی آلـه وَ صَـحبه وَ مَن والاه.

خاک باغچه‌ی وجود آدمی اسـتعداد پـرورش بـذرها، گـل‌هـا و گیاهان گوناگون دارد.

اگر بذر زهد و پرهیزگاری در وجود آدمی کاشته شود ثمره‌ی آن صلاح و رستگاری است، چنین دلی جلـوه‌گـاه خداونـد سـبحان و گلزار فرشتگان می‌شود.

اگر نهـال بخـل و طمـع در دل آدمـی کاشـته شـود و آن دل از معصیت انباشته شود، ثمری جز کینـه و حـسادت و سـنگ دلـی و شقاوت نخواهد داد. چنین دلی خالی از ایمان و کـشتزار و چراگـاه شیطان می‌شود. غرور و خودخواهی او را به سوی تباهی می‌کشاند. آن‌گاه مال دنیا در نظر صاحب آن عزیز و لقمـه‌ی حـرام در کـامش لذیذ می‌شود. چنین انسانی پیر می‌شـود امّـا از لقمـه‌ی حـرام سـیر نمی‌شود.

«زاهد» و «پرهیزگار» داستان ما انسان‌هایی فداکار و اهـل کـار و تلاش برای امرار معاش هـستند. زیرا در نظر آنان مال حلال مایـه‌ی کمال است و مال حرام اسباب بدبختی و وَبال است.

آنان دست رنج خود را بـرگنج تـرجیح مـی‌دهنـد و «صـالح» و

«تقیّه» ثمره‌ی صلاح و تقوای آنان است.

اما «طمع کار» و «بخیل» همیشه خوار و ذلیل هستند. چشم تنگ آنان عاقبت کور می‌شود و کاسه‌ی چشم آنان پر از خاک گور می‌شود. این کتاب هم چون دیگر آثار نویسنده، سرمه‌ی چشم سخاوتمندان و مایه‌ی تأمّل و تفکّر خردمندان است.

امید است نظرات صادقانه‌ی صاحب‌نظران و نقد و انتقاد عالمانه‌ی دوستان، این اثر را ماندگار و ما را به ادامه‌ی کار امیدوار سازد.

در پایان، خداوند متَعال را به خاطر توفیق ترجمه‌ی این اثر ارزشمند می‌ستاییم و از او می‌خواهیم آن را ذخیره‌ی آخرت نویسنده و توشه‌ی آخرت مترجمان قرار دهد.

تابستان ۱۳۹۱

مترجمان: عبدالرحمن زمان پور

خُرّم رحمان دوست

مقدّمه‌ی مؤلّف (به اختصار)

حمد و سپاس خداوند را به جا می‌آوریم و از او یاری و مدد می‌طلبیم و از پیشگاه او طلب آمرزش و مغفرت می‌نماییم.

دوّمین مجموعه از سلسله داستان‌های پیشینیان را به دختران و پسران جوان زمان خود تقدیم می‌کنم. ایده و درون مایه‌ی این داستان‌ها، برگرفته از داستان‌هایی است که بر پیامبر خداﷺ وحی شده است.

داستان‌هایی که پیامبر خداﷺ ما را از آن باخبرساخته و روایتش صحیح است. برای این که خواننده‌ی بزرگوار، این داستان را با اصل حدیث درهم نیامیزد، حدیثی که فکر اصلی این داستان را از آن گرفته‌ام در پایان کتاب آورده‌ام تا اصل داستان نبوی از چیزهایی که خودم بر آن افزوده‌ام قابل تشخیص باشد.

این داستان‌ها را با الفاظ و عباراتی روان نوشته‌ام و امیدوارم مقبول طبع خواننده و منتقد گرامی قرار گیرد.

برای شخصیّت‌های هر یک از داستان‌ها، اسم‌هایی متناسب با ویژگی‌های فردی و اخلاقی آنان برگزیده‌ام تا انعطاف لازم برای دگرگونی و تغییر شخصیّت و حالات خود داشته باشند. از تمام کسانی که این اثر و آثار دیگر مرا مطالعه می‌کنند، خواهش می‌کنم نسبت به این برادر خود حُسن ظن داشته باشند. اگر آن را صحیح و

درست یافتند قطعاً از خداست و اگر نقص و اشتباهی در آن بود از این بنده و از شیطان است و خدا و پیـامبرش از آن عیـب و نقـص پاک و مبرّا هستند.

از خداوند می‌خواهم به من توفیق رستگاری در دنیـا و آخـرت بدهد و آن چه نگاشته‌ام، روز قیامت در ترازوی حسـنات و اعمـال نیک من قرار دهد.

ابومصعب منذربن سلیم محمود

۲۴رجب۱۴۲۵ هجری قمری

«زاهد» و «طمع کار»

شهر شلوغ بود. سیل جمعیّت در کوچه و خیابان‌های شهر موج می‌زد.

بانگ و هیاهوی مردم همه‌جا پیچیده بود. هنگامی که وارد بازار می‌شدی، فریاد فروشندگان گوش‌هایت را به ستوه می‌آورد و انبوه خریداران چشم‌هایت را مات و مبهوت می‌کرد.

کوهی بلند و استوار در نزدیکی آن شهر قرار داشت که همانند مردی مؤمن سر به آسمان برافراشته بود.

مردم شهر برای تنفّس هوای پاکیزه و تماشای مناظر دلپذیر کوه دامنه‌ی آن کوه را می‌پیمودند و از آن بالا می‌رفتند و فرزندانشان را نیز با خود می‌بردند.

بچّه‌ها صعود به قلّه‌ی کوه را خطرناک می‌دانستند و این کار خطرناک را دوست داشتند.

هنگامی که در فصل زمستان پوششی از برف قلّه‌ی کوه را فرا می‌گرفت مانند عمّامه‌ای سفید رنگ بر سر پیر مردی کهن سال به نظر می‌رسید. بچّه‌ها از بارش برف شاد می‌شدند و با آن گلوله‌هایی می‌ساختند و به طرف یکدیگر پرتاب می‌کردند.

عدّه‌ای دیگر از برف خانه می‌ساختند و با دوستانشان در آن پنهان می‌شدند.

بعضی از کودکان کفش‌های چوبی (برف سُره) مـی‌پوشـیدند و عصاهایی فلزی در دست می‌گرفتند و روی برف سُر می‌خوردند.

با آمدن تابستان برف‌هاکم کم آب شد قلّه‌ی کوه برهنه گـشت و حقیقت آن نمایان شد. تمام چیزهایی که در فصل زمستان زیر برف پنهان شده بود آشکار شد.

معلّم به بچّه‌ها می‌گوید: شما باید افراد پـاکی باشـید. اگـر پـاک نباشید و تظاهر به پاکی کنید، خداوند پرده از کارهـای پنهـان شـما برمی‌دارد و آن را برای مردم آشکار می‌سازد. همان‌گونه که تابستان حقیقت قلّه‌ی کوه را نمایان ساخت.

تابستان امسال هوا بسیار گرم بود. «زاهد» بـا خـود گفـت: بهتـر است از کوه بالا بروم و هوایی پاکیزه تنفّس کنم زیـرا هـوای شـهر، نَفَسم را بند آورده است. با کوهنوردی نـشاط جـسمانی و پـاکی و طراوت روحانی به دست آورم تا بتوانم با نیرو و نـشاط بیـشتر بـه عبادت خداوند بپردازم.

«صالح» پسر «زاهد» از پدرش خواست تا او را با خـود بـه کـوه ببرد. پدرش به او وعده داد که دفعه‌ی بعد او را همراه خود خواهـد برد.

«صالح» قبول کرد و به نشانه‌ی موافقت سر خـود را تکـان داد و گفت: ای پدرم، هر چه شما امر بفرمایید.

«صالح» فرزندی شایسته و نیکوکـار بـود. همـه‌ی بچّـه‌هـا بایـد این‌گونه باشند.

بالا رفتن از کوه، کار آسانی نبود. اما «زاهد» از خدا کمک خواست و ضعف و ناتوانی به خود راه نداد. تا این که به قلّه‌ی کوه رسید و روی تخته سنگ بزرگی نشست. نگاهی به زمین پیرامون خود انداخت.

هر اندازه «زاهد» به آسمان نزدیکتر می‌شد زمین در نظرش کوچک‌تر می‌شد و بر حیرتش افزوده می‌شد.

«زاهد» از مشاهده‌ی قدرت و عظمت پروردگار در جهان آفرینش شگفت‌زده شد. به کوه‌ها، دشت‌ها، درّه‌ها، خورشید و آسمان و پرندگان در فضا می‌نگریست و تعجّب می‌کرد.

آبی که از دل کوه می‌جوشید و در جویباری روان به طرف درختان سرسبز سرازیر می‌شد تا آن‌ها را سیراب کند نمایشی از قدرت و پاکی پروردگار بر قلّه‌ی کوه بود.

نسیم خنک و دل‌انگیزی از بالای کوه می‌وزید و ریش و لباس «زاهد» را به آرامی حرکت می‌داد.

«زاهد» نفس عمیقی کشید و گفت: «پر خیر و برکت است خداوندی که بهترین آفرینندگان است».

«زاهد» نگاهی به پایین کوه انداخت. شهر به آن بزرگی آن قدر کوچک به نظر می‌رسید که از بالای کوه به خوبی دیده نمی‌شد.

آن شهر در نظر «زاهد» مانند سینی مسی زنگ زده و رنگ و رو رفته‌ای بود که از شدّت کهنگی نقش‌هایش سبز شده و در گوشه‌ی راهی افتاده باشد.

«زاهد» به فکر فرو رفت و از خود پرسید: آیا مردم به خاطر این تکّه‌ی کوچک با هم می‌جنگند؟ آیا به خاطر این چیز بی‌ارزش عمر و زندگی خود را بر باد می‌دهند؟

به نظرمن شیطان آن‌ها را فریب داده است. مردم باید این‌جا بیایند و با چشم خود ببینند که چه اندازه ناچیز و اندک است، آن چیزی را که با ارزش و بزرگ می‌پندارند!

«زاهد» آهی سرد از سینه برآورد و گفت: خدایا! اگر می‌خواهی بندگانت را با مال دنیا بیازمایی، ای پروردگار جهانیان قبل از این که من فریب مال دنیا بخورم و به فتنه بیفتم مرا نزد خودت ببر.

از قضای روزگار «طمع کار» نیز خسته و بی‌قرار روی صخره سنگ دیگری نشسته بود.

«طمع‌کار» ملاحظه‌ی حقّ بستگان و محرومان و یتیمان و ضعیفان را نمی‌کرد و حلال و حرام را روی هم می‌انباشت و مشتاقانه مصرف می‌کرد.

«طمع‌کار» میراث را حریصانه یک جا می‌خورد.

«طمع‌کار» سخت دلباخته‌ی مال و متاع دنیا بود و اموال و دارایی را بسیار دوست داشت.

«طمع‌کار» از بالای آن کوه نگاهی به شهر انداخت. امّا تصوّر و طرز نگاه او با «زاهد» کاملاً متفاوت بود. او شهر را به گونه‌ی دیگری می‌دید.

«طمع‌کار» آن شهر را مانند سینی طلایی بزرگی می‌دید که زیر

نور خورشید می‌درخشید.

«طمع‌کار» گفت: همه‌ی تو را برای خودم برمی‌دارم. می‌خواهم برای خودم تنها باشی. دیگران اصلاً برای من مهم نیستند. تنها خودم مهم هستم، تنها خودم و بس.

«طمع کار» و «بخیل»

«طمع‌کار» از راه‌های مشروع و نامشروع مشغول جمع‌آوری مال و ثروت بود.

اعتنایی به حلال یا حرام بودن آن نمی‌کرد. همه‌ی سعی و تلاش او برای اندوختن مال و ثروت بود و به خاطر آن دست به هر کاری می‌زد. غافل از این که خداوند متعال از چنین کاری راضی نیست.

امّا «طمع‌کار» کاری به رضایت و خشنودی پروردگار نداشت. پس پروردگار هم از او روی‌گردان بود. به خاطر این کار، پروردگار او را سخت مجازات خواهد کرد. اگر «طمع‌کار» توبه نکند، با همان طلاهایی که اندوخته است، خداوند او را داغ می‌کند.

«طمع‌کار» با کیسه‌ای پر از سکّه‌های زر، در کوچه‌های شهر می‌گشت تا این که به زمین بزرگی رسید که متعلّق به «بخیل» بود.

«طمع‌کار» گفت: این زمین بزرگ را از بخیل می‌خرم. سپس آن را به قطعه‌های کوچکی تقسیم می‌کنم و با قیمت بالایی می‌فروشم و سود بسیار زیادی می‌برم.

«طمع‌کار» وارد زمین «بخیل» شد امّا کسی را ندید. دنبال «بخیل»

گشت. او را دید که در میان درختان پنهان شده و غذا می‌خورد و نمی‌خواهد لقمه‌ای از غذای خود به دیگران بدهد.

«بخیل»، «طمع‌کار» را دید که از دور می‌آید. آن قدر با عجله غذا خورد که لقمه در گلویش گیر کرد و آن چنان دهانش پر از غذا بود که بسته نمی‌شد. «طمع‌کار» آرزو می‌کرد ای کاش لقمه‌ای غذا بیابد تا بخورد. امّا نمی‌یافت.

غذا در آن‌جا موجود بود امّا در دهان «بخیل» بود.

«بخیل» کیسه‌ی طلا را در دست «طمع‌کار» دید.

«بخیل» زیر لب گفت: اوه! این مال چقدر زیاد است!

«طمع‌کار» نگاه تندی به بخیل کرد و گفت: می‌خواهم این زمین کوچک را از تو بخرم.

«بخیل» گفت: زمین من خیلی بزرگ است. آن‌گاه دست خود را دراز کرد و حدود زمین خود را به «طمع‌کار» نشان داد.

«طمع‌کار» در حالی که کیسه‌ی طلا را تکان می‌داد، گفت: طلاهای من هم خیلی زیاد است!

«بخیل» گفت: سکّه‌های تو اندک است. با آن فقط یک چهارم (ربع) زمین را به تو می‌دهم.

«طمع‌کار» گفت: زمین تو کوچک است. با مقداری از سکّه‌های خود سه چهارم زمین تو را می‌خرم.

«بخیل» و «طمع‌کار» همچنان بر سر قیمت زمین چانه می‌زدند و هر یک از آنان مال خود را با ارزش و مال دیگری را پست و کم

ارزش جلوه می‌دادند.

با گذشت زمانی طولانی آن دو به توافق نرسیدند. خورشید از این معامله‌ی ایشان خسته شد و غروب کرد.

بعد از تلاش و خستگی فراوان به راه حلّی رسیدند که هرگز بخلِ «بخیل» و حرصِ «طمع‌کار» را ارضا نمی‌کرد.

اما هر یک از آنان خواهان مال یکدیگر بودند. به این دلیل ناچاراً به توافق رسیدند.

«طمع کار» با آن سکّه‌ها نصف زمین بخیل را خرید.

صبح روز بعد، قبل از طلوع خورشید «طمع‌کار» و «بخیل» مشغول تعیین سهم و حدود زمین خود شدند. آن زمین را با سدّ و بندی خاکی به دو قسمت مساوی تقسیم کردند. این کار یک روز کامل به طول کشید.

«طمع‌کار» در آن شب تاریک به خانه‌ی خود برنگشت. بلکه در آن نزدیکی پشت صخره سنگی پنهان شد.

وقتی مطمئن شد «بخیل» از آن‌جا رفته است، دوباره به زمین خود برگشت و با زحمت فراوان آن سدّ و بند خاکی را داخل زمین «بخیل» ریخت تا مساحت زمین خود را زیاد کند. او فراموش کرده بود که خداوند او را می‌بیند. «طمع‌کار» تا هنگام صبح به این عمل زشت و ناپسند و تعدّی به حریم همسایه ادامه داد، سپس به خانه برگشت و خوابید.

صبح همان روز «بخیل» که از کار «طمع‌کار» خبر نداشت با

همان نیّت ناپسند آمد.

مطمئن شد که «طمع‌کار» در خانه خوابیده است. ولی دلیل خوابیدن او در هنگام روز نمی‌دانست. اما مطمئن بود که «طمع کار» به این زودی نمی‌آید.

«بخیل» نگاهی به اطراف خود انداخت. کسی را ندید، فراموش کرده بود که خدا او را می‌بیند.

شیطان او را وسوسه کرد تا همان کار زشت «طمع‌کار» را تکرار کند. او برای این که مساحت زمین خود را زیاد کند شروع به ریختن خاک‌های سد به داخل زمین «طمع‌کار» کرد.

دقیقاً عکس همان کاری که «طمع‌کار» کرده بود.

تا این که خاک دوباره به همان جای اوّلی که با هم توافق کرده بودند، برگشت.

«بخیل» خیال می‌کرد، مقداری از زمین همسایه‌ی جدید خود را گرفته است.

اما نمی‌دانست که همه چیز به وضعیّت اوّل خود برگشته است. هر دو نفر می‌خواستند زمین همسایه‌ی جدید خود را تصرّف کنند. چنین کاری نکرده بودند. قصد آن را داشتند ولی گمان می‌کردند که چنین کاری کرده‌اند.

«کارهای انسان به قصد و نیّت او بستگی دارد و هر کسی بر اساس نیّت خود اجر و پاداش عمل خود را می‌گیرد».

امّا «طمع‌کار» و «بخیل» به جای گرفتن زمین، تنها گناه و

معصیّت نصیبشان شده بود.

عاقبت «طمع کار»

بعد از چند روز «طمع‌کار» تصمیم گرفت زمینی را که از «بخیل» خریده بود قطعه‌بندی کند.

لازم بود حدود آن قطعه‌های کوچکی که قصد فروشش را داشت با حفر گودال و نشانه‌گذاری مشخّص کند.

«طمع‌کار» صبح زود آن‌جا آمد و در حالی که هنوز چشم طمع به زمین «بخیل» دوخته بود شروع به کندن زمین خود کرد.

«بخیل» با عجله آمد و در زمین خود ایستاد و به مراقبت از آن پرداخت.

«بخیل» آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست بدون پس دادن سکّه‌ها به «طمع‌کار»، زمین خود را از او پس بگیرد.

هیچ یک از آن‌ها فکر نمی‌کردند که همسایه‌ی یکدیگر هستند و حقّ همسایگی بر گردن آن‌هاست.

حرص و بخل چشمان آن‌ها را کور کرده بود و کینه و حسد دل‌های آن‌ها را بلعیده بود.

«بخیل» دست از کار کشید و با دقّت «طمع‌کار» را زیر نظر داشت.

«طمع‌کار» با کلنگ زمین را حفر می‌کرد و با بیل خاک‌ها را بیرون می‌ریخت. از شدّت گرمامی سوخت و عرق می‌ریخت. امّا

با تمام نیرو و توان در آن گرمای سوزان کار می‌کرد.

«طمع‌کار» از کندن زمین و گرمای طاقت‌فرسای خورشید، خسته شده بود و از شدّت تشنگی جانش به لب رسیده بود.

«بخیل» به خستگی و تشنگی «طمع‌کار» پی برده بود، امّا از روی بخل و تنگ نظری به او آب نمی‌داد. بلکه آرزوی مرگ او را می‌کرد.

هنگامی که «طمع‌کار» زمین را حفر می‌کرد، ناگهان چیزی درخشان همراه با خاک از زمین بیرون آمد.

حیرت و تعجّب وجود «طمع کار» را فرا گرفت. همان سکّه‌های طلا بود که عقل و هوشش را ربوده بود.

«طمع‌کار» با شادمانی فریاد می‌زد: خودش است. خودش است.

سکّه‌ها را روی زمین ریخت و مشغول تماشای سکّه‌ها شد.

«بخیل» آن سکّه‌ها را دید. چیزی نمانده بود که چشمان «بخیل» از شدت حسادت از کاسه بیرون بیاید.

«بخیل» در اندیشه‌ی دست‌یابی به آن سکّه‌ها بود. با خود گفت: چگونه می‌توانم همه‌ی این سکّه‌ها را به دست آورم؟ ناگهان فکری به ذهن «بخیل» رسید.

با عجله به طرف چاه رفت. کاسه‌ای پر از آب خنک کرد و با شتاب آن را برای «طمع‌کار» آورد.

«طمع‌کار» آن گودال را عمیق‌تر می‌کرد. خاک را با دقّت زیر و رو می‌کرد شاید که سکّه‌های دیگری بیابد. چیزی پیدا نکرد. امّا

دست از کار کردن نمی‌کشید.

سکّه‌های طلا عقل و هوش را از سر «طمع‌کار» ربوده بود. او از آن چه در بیرون از گودال می‌گذشت باخبر نبود. لحظه‌ای شعاع خورشید، ناپدید شد و قطره آبی بر سر «طمع‌کار» چکید.

«طمع‌کار» با خود گفت: آیا خورشید پشت ابر پنهان شده است؟ پس باران باریده است.

نگاهی به بالا کرد. «بخیل» را دیدکه بالای سرش ایستاده و ظرفی پر از آب در دست گرفته و لبخندی فریبنده بر لب دارد. «بخیل» آب را به او داد تا بنوشد. «طمع‌کار» از این کار «بخیل» تعجّب کرد. آب را گرفت. پیش خود فکر می‌کرد: چه شده که بخیل آب به او داده است؟ از کی «بخیل» بخشنده شده است؟

قبل از این که لب به آب بزند به علّت سخاوت «بخیل» پی برد. زیرا «بخیل» را دیدکه روی زمین نشسته و سکّه‌های طلا را جمع می‌کند.

«طمع‌کار» ظرف پر از آب را به طرف بخیل پرتاب کرد و فریاد کشید: چه کار می‌کنی؟

«بخیل» که از شدّت ترس و وحشت می‌لرزید و آب لباس‌هایش را خیس کرده بود در جواب او گفت: طلاها را جمع می‌کنم.

«طمع‌کار» گفت: طلاها را جمع می‌کنی؟ آن طلاها چه ربطی به تو دارد؟

«بخیل» گفت: این طلاها مال من است. در زمین خودم پیدا

کرده‌ام.

«طمع‌کار» گفت: چگونه آن طلاها مال توست در حالی که این زمین مال من است؟! مگر من این زمین را از تو نخریده‌ام؟!

صدایشان بالا گرفت و شیطان از کار آنان بهره‌های فراوان برد.

چند دقیقه‌ای نگذشت که نزاع و درگیری آنان شروع شد. با بیل و کلنگ به جان هم افتادند و آن قدر همدیگر را زدند تا این که هر دو نفرشان مردند.

مقداری از سکّه‌های طلا در گودالی و بقیّه در گودالی دیگر ریخته بود و گرد و خاکی که از این نزاع و درگیری برخاسته بود، روی سکّه‌ها را پوشانده بود.

پس از مدّتی مردم به آن جا آمدند و دو جسد بی‌روح را پیدا کردند.

امّا علّت مرگ آنان را نمی‌دانستند. «بخیل» را در گودالی و «طمع‌کار» را در گودال دیگر دفن کردند. خاک بر جسد آن دو ریختند، سپس آن‌ها را ترک کردند و رفتند.

مقداری از طلاها در قبر «بخیل» بود. آن قسمتی از گنجی بود که «بخیل» به خاطر آن جنگیده بود و جان خود را از دست داده بود و سرانجام «طمع‌کار» نیز این‌گونه بود. حالا با این گنج چه خواهند کرد؟ گنجی که به خاطر آن با هم جنگیده بودند و کشته شده بودند و هیچ فایده‌ای از آن نبرده بودند؟!

پروردگارا هم اکنون حساب و کتاب آنان در دست توست، آیا

چیزی جز عقوبت و عذاب در انتظار آنان است؟!

«زاهد» زمین «پرهیزگار»را می‌خرد

بعد از گذشت چند سال «صالح» پسر «زاهد» جوانی نیرومند و نیکوکار شد.

روزی از روزها «زاهد» به زنش «مادر صالح» گفت: پسرمان «صالح» بزرگ شده است و شایسته است همسری برای او پیدا کنیم، نظر تو درباره‌ی آماده کردن خانه‌ای برای سکونت او و همسرش چیست؟

«مادر صالح» گفت: «فکر بسیار خوبی است که اسباب عفّت و پاکدامنی فرزندمان را فراهم کنیم و برای بنای خانه و خانواده‌ای جدید و مسلمان بکوشیم».

«زاهد» گفت: «آیا بهتر نیست قطعه زمینی بخریم و در آن خانه‌ی بزرگی بنا کنیم که گنجایش همه داشته باشد، در قسمتی از آن خودمان زندگی کنیم و در قسمت دیگر «صالح» و همسر و فرزندان آینده‌اش ـ انشاءالله ـ زندگی کنند و ما همسایه‌ی آنان باشیم؟

«مادر صالح» لبخندی زد و به «زاهد» گفت: «خداوند به تو پاداشی نیکو بدهد».

«زاهد» در جستجوی زمین مناسبی برای ساخت خانه بود «مادر صالح» هم به دنبال یافتن همسری شایسته برای فرزند خود بود.

«مادرِ صالح»، «صالح» را از موضوع گفت و گوی خود با «زاهد»

ـ پدر «صالح» ـ باخبر کرد.

«صالح» از خیرخواهی پدر و مادر خود خوش حال شد و از این که آن دو او را به همسایگی برگزیده بودند تشکّر کرد و خدا را شکر کرد که او را از پدر و مادر خود دور نکرده است.

خبر به گوش «زاهد» رسید که «پرهیزگار» قصد فروش زمین خود دارد.

«زاهد» نزد «پرهیزگار» رفت و آن زمین را از نزدیک دید.

آن زمین در جایی بسیار مناسب، در گوشه‌ای از شهر و نزدیک کوه واقع شده بود.

نسیم ملایمی از جانب کوه می‌وزید و هوای آن‌جا را پاکیزه و لطیف می‌کرد.

«زاهد» به «پرهیزگار» گفت: این زمین پاک و با ارزش را چند می‌فروشی؟

«پرهیزگار» گفت: این زمین نیز مانند سایر زمین‌های خداست و این نسیم تو را نفریبد. زیرا در زمستان هوای این‌جا، از هوای شهر سردتر است.

«زاهد» گفت: ای «پرهیزگار» از خیرخواهی و راهنمایی تو سپاس گزارم. امّا من زمین تو را پسندیده‌ام و کاملاً راضی هستم.

«پرهیزگار» گفت: این زمین را به بهای سی دینار به تو می‌فروشم.

«زاهد» تعجّب کرد و گفت: ای برادرم! زمین تو پنجاه دینار

قیمت دارد، چگونه آن را به سی دینار می‌فروشی؟ نه، من آن را با کمتر از پنجاه دینار نمی‌خرم.

«پرهیزگار» گفت: من این زمین را از پدرم به ارث برده‌ام و اگر آن را با سی دینار بفروشم ضرر نکرده‌ام. البتّه از دعای خیر همسایگانم نیز بهره‌مند می‌شوم.

زیرا همسایه‌ی خوبی که تو ـ «زاهد» ـ باشی برای آن‌ها آورده‌ام.

و خداوند کسی را که در خرید و فروش آسان‌گیر باشد، دوست دارد.

«زاهد» گفت: از لطف شما متشکّرم. امّا چرا آن را به قیمتی پایین‌تر از قیمت بازار می‌فروشی؟

«پرهیزگار» گفت: مشکلی نیست. این کارمایه‌ی شادمانی من است.

من راضی هستم. امّا فراموش نکن که این زمین نیاز به اصلاح و بازسازی دارد و این کار برای تو دشوار و پرهزینه است.

پس آن سی دینار بیاور و زمین را بگیر.

دل‌های آنان کاملاً از حرص و طمع خالی بود. معامله به سرعت انجام گرفت. حتّی خورشید هم از این معامله‌ی سریع و آسان تعجّب کرد.

«زاهد» پول زمین را به «پرهیزگار» داد و زمین را از او تحویل گرفت.

«پرهیزگار» نیز با همسر و دختر خود «تَقیّه» به جای دیگری از

شهر که به محل کار جدیدش نزدیک بود نقل مکان کرد.

«زاهد» خانه‌اش را بنا می‌کند

«زاهد» کار ساختن خانه را، آغاز کرد. ابتدا نقشه‌ی خانه را روی کاغذ کشید و آن را به زن و پسرش «صالح» نشان داد و در این کار با آن دو نفر مشورت کرد. هنگامی که همگی این نقشه‌ی مناسب را پسندیدند «زاهد» کار بنای خانه را شروع کرد.

او پسرش «صالح» را با خود برد. آن‌ها گودال‌های عمیقی را حفر می‌کردند تا شالوده و پایه‌ی ساختمان را در آن قرار دهند.

«زاهد» زمین را حفر می‌کرد و «صالح» خاک‌ها را بیرون می‌آورد. او خاک‌ها را در زمین خود جمع می‌کرد تا موجب آزار و اذیّت همسایگان نشود.

«زاهد» و پسرش از آن خاک‌ها تپّه‌ی کوچکی ساختند تا در آینده فرزندان «صالح» از آن بالا بروند و بازی کنند.

بالای آن تپّه‌ی کوچک درختی کاشتند که صبحگاهان به استقبال طلوع خورشید می‌شتافت و در هنگام غروب با او وداع و خداحافظی می‌کرد.

همسایگان هنگامی که دیدند «زاهد» در این کار موجب اذیّت و آزار آنان نمی‌شود؛ به خاطر این نیکوکاری و پرهیز از همسایه آزاری از او تشکّر و قدردانی کردند.

آن‌ها همچنین از «پرهیزگار» نیز به خاطر انتخاب همسایه‌ای

خوب برای آنان و به پاس ادای حقوق همسایگی و خیرخواهی وی تشکّر و قدردانی کردند.

«زاهد» گودال‌های زیادی حفر می‌کرد. فقط یک گودال باقی مانده بود که حفرکند. آن هم آخرین گودال بود.

«زاهد» شروع به حفرآن گودال کرد. در عمق کمی از آن گودال ناگهان، به چیزی برخورد کرد. او کوزه بسیار بزرگی پیدا کرد.

«زاهد» از دیدن آن کوزه تعجّب کرد. با خود گفت: شگفتا! چه چیزی در آن است؟!

«زاهد» دهانه‌ی کوزه را که با قالب مسی گردی بسته شده بود باز کرد. نوری که از آن می‌درخشید چشمان «زاهد» را خیره می‌کرد.

آن کوزه پر از سکّه‌های طلا و زیورآلات گران‌بها بود و نور خورشید را که به درون گودال می‌تابید به بیرون منعکس می‌کرد.

«زاهد» گفت: «لاحول ولاقوة الاباللّه». «هیچ کسی بدون اجازه و اراده‌ی پروردگار، توانایی انجام کاری ندارد».

«صالح» که بالای گودال ایستاده بود منتظر گرفتن خاک از دست پدرش بود.

«صالح» ندای: «لاحول و لاقوة الاباللّه» را از پدرش شنید و گفت: ای پدرم مشکلی پیش آمده؟ چیزی می‌خواهی؟

پدرش گفت: بله، طناب را پایین بفرست.

«صالح» پس از گره زدن یک سر طناب به تعدادی درخت، سر دیگر طناب را داخل گودال فرستاد.

«زاهد» طناب را گرفت و از گودال بیرون آمد. امّا پیوسته این عبارات را تکرار می‌کرد: «لاحول و لاقوّة الابالله». «هیچ کسی بدون اجازه و اراده‌ی پروردگار، نمی‌تواند کاری بکند».

«نعوذ بالله من الفتن». «از فتنه‌ها به خدا پناه می‌بریم».

«نعوذ بالله من الخذلان». «از خواری‌ها به خدا پناه می‌بریم».

«صالح» به پدرش گفت: ای پدرم! چه شده؟

«زاهد» گفت: ای پسرم! اندکی بعد خواهی فهمید. اما هم اکنون نزد عمو «پرهیزگار» برو و او را نزد من بیاور. به او بگو: پدرم از تو خواسته است، برای کاری ضروری فوراً نزد او بیایی. «صالح» بدون این که دوباره از پدرش چیزی بپرسد به سراغ عمو «پرهیزگار» رفت.

زیرا می‌دانست پدرش به سبب اهمیّت موضوع آن را کتمان کرده است.

در موارد دیگر رفتار پدرش با او، مثل رفتار دو مرد با یکدیگر بود.

مقصود «زاهد» از پنهان کردن موضوع از فرزندش «صالح» این بود که راز گنج طلا تا مشخّص شدن تکلیف آن مخفی بماند و خبر آن منتشر نشود و به گوش دزدان نرسد.

«صالح» از جمله افراد راز نگه دار و مورد اطمینان بود.

اما بهتر بود این راز نزد صاحب آن باقی بماند و جز برای مقاصد ضروری افشا نشود.

«صالح» به طرف محل کار «پرهیزگار» روانه شد.

هنگامی که «پرهیزگار» کارش را تمام کرده بود و به سوی خانه بر می‌گشت «صالح» او را در راه دید و پیام پدر خود را به او رساند.

«پرهیزگار» گفت: بله، ای پسر برادرم! در کمال محبّت و احترام دعوت تو را قبول می‌کنم و به همراه تو نزد پدرت می‌آیم.

اما قبل از هر چیز باید خانواده‌ام را از رفتن خود باخبر سازم تا آنان نگران تأخیر من نشوند.

«پرهیزگار» خانواده‌اش را از رفتن خود باخبر کرد. سپس با «صالح» رفت.

«پرهیزگار» در راه با «صالح» سخن می‌گفت و بحث و تبادل نظر می‌کرد. به گونه‌ای که دین، اخلاق و ادب نیکوی «صالح» مایه‌ی حیرت «پرهیزگار» شده بود و دیدار «صالح» چشم او را روشن کرده بود و از رفاقت با او احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

وضعیّت «صالح» همین‌گونه بود. عمو «پرهیزگار» را مانند پدر خود دید.

مردی که از نظر دینداری، تقوا و بردباری، عقل و فهم و اراده با مردان دیگر فرق می‌کرد.

«صالح» با عمو «پرهیزگار» اُنس گرفته بود و در کنار او احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

آن دو نفر با هم نزد «زاهد» رسیدند. «زاهد» را دیدند که تنها

منتظر آن‌ها نشسته و مشغول ذکر خداست.

«پرهیزگار» به او سلام کرد و درود فرستاد. «زاهد» پاسخ سلام او را به نحوی شایسته‌تر ادا کرد و به خوش‌آمدگویی از او پرداخت.

هم چنین با پسرخود «صالح» که همراه او بود، سلام و احوال پرسی کرد.

«پرهیزگار» گفت: کاری پیش آمده است؟

«زاهد» گفت: انشاءالله خیر است. سپس ادامه داد و گفت: وقتی در زمینی که از شما خریده بودم مشغول کار تخریب ساختمان قدیمی شدم تا بر اساس نقشه‌ی جدید مسکن مناسبی برای خودم و خانواده‌ام بنا کنم همان‌گونه که می‌بینی زمین را حفر کردم تا ستون‌ها و پایه‌های اصلی ساختمان را در آن گودال‌ها قرار دهم.

فقط یک گودال باقی مانده بود. هنگام حفر آن گودال ناگهان چیزی پیدا کردم.

«پرهیزگار» گفت: امیدوارم خیر باشد.

«زاهد» گفت: کوزه‌ای پر از طلا در آن‌جا یافتم.

«زاهد» دست «پرهیزگار» را گرفت و با خود به طرف آن گودال برد.

«پرهیزگار» از بالای گودال، کوزه را دید. طلاهایی که در آن بود مانند دندان کودکی خردسال می‌درخشید.

«پرهیزگار» گفت: ای برادرم! خداوند در حقّ تو نیکی کرده است. اما این کوزه‌ی پر از طلا چه ربطی به من دارد؟

«زاهد» گفت: مال توست.

«پرهیزگار» نگاهی به چشمان «زاهد» کرد و شگفت‌زده شد. «زاهد» فرصت سخن گفتن به او نداد و با عجله ادامه داد و گفت: طلاهایت را از پیش من بردار. من فقط زمین را از تو خریده‌ام، طلاها را که نخریده‌ام.

«پرهیزگار» گفت: من زمین و هر چه در آن است به تو فروخته‌ام.

هر یک از آن‌ها خود را از مالکیّت کوزه‌ی پر از طلا تبرئه می‌کرد و می‌گفت: آن کوزه مال توست.

در آن کوزه گنجی بسیار بزرگ و به مراتب زیادتر از گنجی بود که «طمع‌کار» و «بخیل» برای به دست آوردن آن با هم جنگیده بودند. اما هم اکنون «زاهد» و «پرهیزگار» از برداشتن آن سکّه‌ها برای خودشان خودداری می‌کردند و با این که خیلی زیاد بود می‌خواستند دیگری آن را بردارد.

درست بر عکس آن چه برای «بخیل» و «طمع‌کار» پیش آمده بود. آن هنگام که به خاطر پیدا کردن مالی اندک و ناچیز با هم جنگیدند و دستشان به خون یکدیگر آلوده شد.

«صالح» از اخلاق و رفتار پدرش و عمو «پرهیزگار» خوشش آمده بود. زیرا پیام اخلاقی و گفتاری آنان این بود که: انسان نباید در برابر مال دنیا ضعف از خود نشان دهد و خود را ببازد. بلکه باید در هنگام بروز فتنه‌ها و سختی‌ها صبر و بردباری پیشه کند. «زاهد»

و «پرهیزگار» به آن چه می‌گفتند عمل می‌کردند و پای‌بند بودند.

رفتار آن‌ها درس جدیدی، همراه با ارائه‌ی الگوی عملی و تربیتی برای «صالح» بود و تأثیر گفتار و کردارشان در وجود «صالح» به مراتب بیشتر از درس‌هایی بود که «صالح» با گوش خود شنیده بود.

«زاهد» و «پرهیزگار» درمانده و حیران بودند. این گنج مانند کوهی بر دوش آن‌ها سنگینی می‌کرد و نمی‌دانستند که چگونه خود را از زیر بار آن خلاص کنند.

حاکم شهر تنها کسی بود که باعدل و انصاف در بین مردم قضاوت و داوری می‌کرد. آن حاکم دادگر و نیکوکار تنها رضایت و خشنودی پروردگار در نظر می‌گرفت و هیچ‌گاه حق و حقیقت را فدای منفعت یا مصلحت نمی‌کرد.

سرانجام «زاهد» و «پرهیزگار» تصمیم گرفتند برای حلّ مشکل نزد آن قاضی عادل بروند تا آن‌ها را از این سرگردانی و درماندگی بیرون آورد و به خیر و صلاح رهنمون سازد.

نزد قاضی عادل

«زاهد» و «پرهیزگار» فوراً نزد قاضی عادل شتافتند. آن‌ها می‌ترسیدند آن کوزه به سرقت برود. پس عمدا گودالی که گنج در آن بود پر از خاک کردند. تعدادی از حفره‌های دیگر را نیز پر از خاک کردند. تا این راز مخفی بماند و اگر کسی به قصد دزدیدن

طلاها باید محلّ گنج را تشخیص ندهد. تا زمانی که دزد بخواهد همه‌ی گودال‌ها را حفر کند آن‌ها برگردند و دزد را دستگیر کنند.

آن‌ها از «صالح» خواستند تا برای احتیاط آن‌جا باقی بماند و آن محل را زیر نظرداشته باشد.

«صالح» از تپّه‌ی خاکی کوچک بالا رفت و در سایه‌ی درخت نشست و تا آمدن پدرش «زاهد» و عمو «پرهیزگار» همانند پاسبانی امین آن مکان را زیر نظر داشت.

«زاهد» و «پرهیزگار» نزد حاکم عادل رسیدند.

اندکی منتظر ماندند تا این که نوبت به آن‌ها رسید. سپس نزد حاکم آمدند و بر او سلام کردند. حاکم جواب سلام آن‌ها را داد و به آن‌ها گفت: شما برای چه کاری آمده‌اید؟

«زاهد» گفت: خانه‌ای را از این مرد خریدم. خواستم آن را آباد کنم. ساختمان قدیمی را خراب کردم و برای پی‌ریزی ساختمان جدید گودال‌هایی حفر کردم در یکی از گودال‌ها گنجی یافتم. او را دعوت کردم تا آن گنج را تحویل بگیرد. او از قبول گنج خودداری کرد و گفت: من گنجی در زمین پنهان نکرده‌ام. مال من نیست و من سراغ ندارم کسی از پدران و نیاکان من، گنجی در آن زمین پنهان کرده باشد. پس آن را نمی‌گیرم. آن گنج مال من نیست.

هم اکنون نزد تو آمده‌ایم تا به حق بین ما داوری کنی و گنج را به او باز گردانی. خداوند عاقبت تو را به خیر و نیکی کند.

پس از آن قاضی رو به «پرهیزگار» کرد و به او اجازه‌ی سخن

گفتن داد.

«پرهیزگار» گفت: برای او روشن کن و بگو که گنج متعلّق به اوست. و حقّ اوست. چون او زمین را از من خریده است. حالا به او بگو اجازه بدهد که من به خانه‌ام برگردم. زیرا چیزی که نه حقّ من است و نه مال من است بر نمی‌دارم.

قاضی نگاهی به چهره‌ی آن دو مرد انداخت. دید که نور ایمان در چهره‌شان می‌درخشد.

قاضی پس از گوش دادن به سخنان صادقانه‌ی آنان با زیرکی خود به صداقت، پاکی و امانتداری آنان پی برد.

امّا چند روز قبل از آن مردی فریبکار که می‌خواست خود را امانتدار جلوه دهد نزد قاضی آمده بود. او ادّعا می‌کرد که مقداری سکّه‌ی طلا در راه پیدا کرده است و اکنون سکّه‌ها را نزد قاضی آورده تا به صاحبش برگرداند.

هدف او از این کار جلب اعتماد قاضی و مردم بود تا پس از غارت و چپاول اموال مردم، در امان باشد و کسی به او گمان بد نکند.

قاضی با زیرکی خود به راز آن شخص مکّار پی برد و مردم را از آن راز آگاه کرد تا فریب مکر و نیرنگ او را نخورند.

قاضی ماجرای مکر و نیرنگ آن شخص تبهکار را به یاد آورد.

امّا این دو مرد نیکوکار ـ «زاهد» و «پرهیزگار» ـ که روبه‌روی قاضی نشسته بودند مثل آن شخص فریبکار نبودند.

قاضی به «زاهد» و «پرهیزگار» گفت: آیا شما دو نفر در اظهارات خود جدّی هستید؟

گفتند: بله وگرنه که نزد تو نمی‌آمدیم.

قاضی لحظه‌ای سکوت کرد و قبل از جواب به فکر فرو رفت.

چه بسا ممکن است حاضر جوابی عواقب ناپسندی داشته باشد.

اما «زاهد» در کار خود شتاب می‌کرد. زیرا می‌خواست از غم و اندوهی که هرگز خیالش را نمی‌کرد، آسوده شود.

«زاهد» می‌ترسید با گذشت زمان شیطان او را به قبول آن چیزی که اکنون در نظرش کم ارزش و بیهوده است، وسوسه کند.

«زاهد» به قاضی گفت: پس کسی را بفرست تا آن گنج را تحویل بگیرد. آن را در جای امنی بگذار تا این که به آن چه خدا راضی است بین ما حکم کنی. من دوست ندارم آن گنج در زمینی که خریده‌ام باقی بماند.

«پرهیزگار» نیز به قاضی گفت: این فکر بسیار خوبی است. آن گنج را نزد خودت نگه دار. زیرا من هم نمی‌خواهم آن را در خانه‌ام نگه دارم.

قاضی گفت: نه، نه، ناچارم این مسأله را سریع حل کنم.

اندکی ساکت ماند و سپس ادامه داد و گفت: شما دو نفر، آسان‌گیر هستید. به اذن پروردگار حلّ مشکل شما آسان است.

فردا نزد من بیایید شاید خداوند مرا به حقیقت رهنمون سازد. زیرا قضاوت نیاز به فکر، بحث و بررسی دارد.

هم اکنون که راه حلّ مناسبی یافته‌اید از این‌جا بروید.

«زاهد» و «پرهیزگار» از آن‌جا رفتند.

زمانی که به قاضی پشت کرده و از در بیرون می‌رفتند قاضی با تعجّب به آن دو می‌نگریست.

زیرا قبل از آمدن «زاهد» و «پرهیزگار» برادرانی که از یک پدر و مادر بودند برای تقسیم میراث پدرشان نزد قاضی آمده بودند.

دارایی پدرشان زیاد بود و هر کدام به سهم خود رسیدند. اما بر سر میراث اندکی با هم اختلاف پیدا کردند. آن هم ظرف می قدیمی که پدرشان از آن آب می‌نوشید.

قبل از این که قاضی درباره‌ی آن حکمی صادر کند هر یک از برادران می‌خواست آن را برای خود بردارد.

قاضی چاره‌ای نداشت جز این که آن ظرف می را به مزایده‌ی علنی بگذارد و در بازار بفروشد و قیمت آن را بین آن دو برادر تقسیم کند.

اما «زاهد» و «پرهیزگار» که هیچ رابطه‌ی خویشاوندی با هم نداشتند. به خاطر تقوا و ترس از خدا هیچ یک نمی‌خواستند مال گران‌بهایی چون گنج طلا که نزدشان بود به تصرّف و مالکیّت خود درآورند. زیرا می‌ترسیدند که مبادا مالک چیزی شوند که حقّ و سهم آنان نیست و روز قیامت باید حساب آن را پس بدهند.

در راه ناگهان دریافتند که راز آنان افشا شده است. زیرا مردم قضیّه‌ی گنج و رفتن آن‌ها نزد قاضی فهمیده بودند و این خبر همه

جا پخش شده بود و به گوش بعضی از دزدان رسیده بود.

پهلوانی «صالح»

«زاهد» و «پرهیزگار» از نزد حاکم بیرون رفتند. عدّه‌ای از مردم آگاه و هوشیار به «زاهد» و «پرهیزگار» گفتند که تعدادی از دزدان این موضوع را فهمیده‌اند و چه بسا ممکن است هم اکنون دزدان برای یافتن گنج به آن‌جا هجوم برده باشند.

«زاهد» و «پرهیزگار» به آن زمین رسیدند. «صالح» را دیدند که چوب کلفتی در دست دارد. علّت آن را جویا شدند.

«صالح» به آن‌ها خبر داد که قبل از آمدن ایشان دو نفر دزد به این‌جا آمده‌اند و او با این چوب به دزدها حمله کرده و آن‌ها را فراری داده است.

«پرهیزگار» گفت: زیرا پهلوانی و دلاوری تو را دیده‌اند.

هر سه نفر خندیدند و قرار گذاشتند برای پاسبانی از گنج آن‌جا بمانند تا گنج را به صاحبش برگردانند.

درگیری با دزدان

شب فرا رسید و آن‌ها به نوبت نگهبانی می‌دادند هنگامی که «زاهد» برای نگهبانی می‌نشست دو نفر دیگر می‌خوابیدند. «زاهد» قدم می‌زد و آن مکان را زیر نظر داشت و از وقت خود برای ذکر خدا و نماز استفاده می‌کرد.

چون پاسی از شب گذشت نوبت «صالح» رسید او برای پاسبانی برخاست و «زاهد» و «پرهیزگار» خوابیدند. در بخش پایانی شب نوبت پاسبانی به «پرهیزگار» رسید. پس «صالح» و «زاهد» خوابیدند.

دزدان به یکدیگر گفتند: آخر شب می‌رویم. چون آن‌ها از شب بیداری خسته می‌شوند و به خواب می‌روند.

دزدان در آخر شب به آن محل هجوم بردند غافل از این که آن سه نفر در کمال بیداری و هوشیاری در کمین نشسته‌اند. تعداد دزدان زیاد بود امّا آن سه نفر با زیرکی و شجاعت، دایره‌وار حلقه زدند و پشت در پشت یکدیگر با چوب دستی کلفت، به جان دزدها افتادند.

آن‌ها باشیوه‌ای زیرکانه دزدها را به سمت گودال‌های خالی می‌راندند و با روشی ماهرانه آن‌ها را فریب می‌دادند تا با پای خود درون گودال بیفتند.

تعداد زیادی از دزدان درون گودال افتادند و زندانی شدند و تعدادی هم زخمی و فراری شدند.

امّا قهرمانان سه‌گانه جانب احتیاط را رها نکردند و تا طلوع خورشید، به نوبت نگهبانی دادند و مراقب بودند تا دزدان فرار نکنند.

وقتی آن سه نفر ثمره‌ی اتّحاد و دوستی خود را دیدند و به قدرت و نیروی جمعی خود پی بردند، از داشتن چنین برادران ایمانی اظهار شادمانی می‌کردند و احساس می‌کردند همگی ایشان

اعضای یک خانواده هستند.

حکم قاضی

صبح زود «زاهد» و «پرهیزگار» نزد قاضی رفتند.

ماجرای درگیری با دزدان و دستگیری آنان به اطلاع قاضی رساندند. قاضی مأموری فرستاد تا دزدانی که در گودال زندانی بودند بیاورد و آنان را سخت مجازات کند تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

سپس «زاهد» و «پرهیزگار» را نزد خود فرا خواند و آن‌ها را مقابل خود نشاند و به آن‌ها گفت: آیا شما دو نفر فرزندی دارید؟ «زاهد» گفت: بله، من پسر جوانی به نام «صالح» دارم. «پرهیزگار» ادامه داد و گفت: «صالح»، جوان بسیار خوبی است. صفات پسندیده‌ی او هر بیننده‌ای را شگفت‌زده می‌کند.

قاضی تبسّمی کرد و به «پرهیزگار» گفت: آیا خودت فرزندی داری؟

«پرهیزگار» گفت: بله، من هم دختر جوانی دارم.

قاضی گفت: اسمش چیست؟

«پرهیزگار» گفت: «تقیّه».

برق شادی در چهره‌ی قاضی نمایان شد.

قاضی گفت: آن پسر و دختر ـ «صالح» و «تقیّه» را به عقد یکدیگر درآورید و این گنج صرف مخارج عروسی و زندگی آن‌ها

کنید و صدقه بدهید.

«زاهد» و «پرهیزگار» با شادمانی و سُرور به یکدیگر نگاه کردند. حمد و سپاس خدا را به جا آوردند و از قاضی به خاطر این پیشنهاد حکیمانه و رأی و اجتهاد عالمانه تشکّر و قدردانی کردند.

حدیثی که الهام‌بخش ما در این داستان بوده است

امام بخاری درکتاب: احادیث انبیاء و امام مسلم در کتاب أقضیه از صحیح خودشان از ابوهریره رضی الله عنه روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند: «مردی از مرد دیگر زمینی خرید، خریدار در زمین تازه‌ی خود کوزه‌ای یافت که در آن سکّه‌های طلا بود. خریدار به فروشنده گفت: طلایت را بگیرکه من فقط از تو زمین خریده‌ام نه طلا، فروشنده گفت: من زمین را با هر چه در آن بود به تو فروخته‌ام، (نتوانستند یکدیگر را قانع کنند) و قضاوت را نزد مردی بردند، آن مرد گفت: آیا شما دو نفر فرزندی دارید؟ یکی از آن‌ها گفت: من پسری دارم و دیگری گفت: من دختری دارم، مرد گفت: دختر را به نکاح پسر در آورید و آن سکّه‌های طلا را خرج ازدواج و زندگی آن دو کنید و صدقه بدهید».